

مغرب احساس

الهه محمدی

تهران - ۱۴۰۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	:محمدی، الهه
عنوان و نام پدیدآور	:مغرب احساس الهه محمدی.
مشخصات نشر	:تهران: نشر علی، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	: ۸۹۰ ص.
شابک	: 978-964-193-529-2
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۸۲۰۳
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۹۵۵۵۷۰

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

مغرب احساس

الهه محمدی

چاپ اول: زمستان

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-529-2

به نام عشق

عاقبت یک روز مغرب محو مشرق می شود/ عاقبت غربی ترین دل نیز
عاشق می شود.^(۱)

«مغرب تقدیم به با احساس ترین دلها، قلبهایی اصیل که از تیغ نامرادیها
مصون نیستند.
تقدیم به شهدا و دانشمندان هسته‌ای معاصر کشورم و خانواده‌های
صبورشان.»

برای دخترکان پاک سرزمینم و دخترم الناز.

فصل اول

شال سرمه‌ای‌اش را روی سر درست کرد و آخرین نگاه را در آئینه به خود انداخت. همه‌چیز مرتب بود. کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد. پدر و مادر منتظرش بودند، چون حین پایین آمدن از پله‌ها، پدر گفت:

- مثل من استرس مهمونی رو داری که دیر کردی؟
نگاهی به سرتاپای پدر کرد و ابرو بالا انداخت.
- این تیپ موجه اثر استرسه؟
آقای والا نگاهی به همسرش انداخت و گفت:
- نسخه‌ایه که مامانت برام پیچیده.
النا کفش‌هایش را نشان پدر داد.
- منم بی نصیب نداشته.
رو به مادرش کرد و ادامه داد:
- قدّم به حد کافی بلند هست مامان جان، نمی‌شه این کفشای پاشنه‌بلند رو فاکتور بگیری؟
زن سرش را به طرفین تکان داد و گفت:
- نق نزن النا. یه دختر جوون...
النا ادامه‌ی جمله را همراه مادر تکرار کرد. حفظ بود.
- باید تحت هر شرایطی موجه و مرتب باشه.
مادر برایش کف زد و گفت:
- براوو گلم. حالا عجله کنید.
- آگه این کفش رو دربیارم، نامرتب می‌شم؟
پدر مداخله کرد:
- مسلماً مامانت فامیلش و بهتر از من و تو می‌شناسه عزیزم.
سپس با مهربانی افزود:

- یه چند ساعتی به خاطر مامانت تحمل کن.
 النا دیگر حرفی نزد، در عوض آقای والا به همسرش نگاه کرد و پرسید:
 - مطمئنی فقط پای مهمونی وسطه هلنا؟ تهدیدی در کار نیست؟
 النا به لحن طنزگونه‌ی پدرش خندید. درمقابل مادر با لحنی که اندکی
 دلواپسی در خود داشت گفت:
 - منم دست‌کمی از تو ندارم علی رضاجان. لطفاً سربیه سرم نذار.
 آقای والا مقابل همسرش سر خم کرد و گفت:
 - اطاعت امر بانوی من.
 دستش را به عنوان راهنما جلو کشید و گفت:
 - بفرمائید خانم‌ای زیبای من. بنده در خدمت‌گزاری آماده‌ام.
 النا همراه مادرش پیش افتاد و درون اتومبیل جا گرفتند. از آنجا به بعد مدام با
 صداها‌ی ذهنی خود درگیر شد. مطمئن بود آن شب، یک شب خاطره‌انگیز
 خواهد شد، چرا که بعد از بیست و دو سال و برای اولین بار به دیدار اقوام
 مادری‌اش می‌رفت. مادر بزرگی که فقط عکسش کنار همسرش، دیوارکوب
 خانه‌شان بود.
 نفس عمیقی کشید و از شیشه‌ی کنارش به خیابان چشم دوخت.
 سنگفرش‌ها از مقابل نگاهش می‌دویدند، مانند سال‌هایی که بی‌وقفه و با
 سرعت گذشته بود. داستان زندگی مادر را برای هزارمین بار با خود مرور کرد.
 خانواده‌ی مادری‌النا از اقلیت‌های مذهبی بودند و هلنا به خاطر ازدواجش با
 علی‌رضا والا باید مسلمان می‌شد. این امر کشمکش زیادی بین فامیلش ایجاد
 کرد. دو جوان و خانواده‌هایشان دستخوش ماجراهای فراوانی شدند و هر کدام
 مخالفانی سرسخت داشتند. مخالفین در خانواده‌ی هلنا محکم‌تر بودند، چرا که
 اگر دختر جوان به آن ازدواج تن می‌داد عواقب خاص خودش را داشت. عاقبت
 هلنا دست از خانواده و اقوام کشید تا مرد محبوبش را حفظ کند. پسر رنگ‌ترین
 عقوبت ماجرا برای او، طرد شدن از خانواده و فامیل بود. چون می‌بایست
 به خاطر این ازدواج تغییر آیین می‌داد و مرتد خوانده شد. پدرش، پاتریک بزرگ

نیز بنا به خواست فامیل و آیینشان، تنها دخترش را طرد کرد. هلنا گمان نمی برد پدر، یگانه فرزندش را رها و کشور خود را ترک کند. هنگام ترک خانه ی پدری، امید داشت بعد از گذر زمانی محدود، پدر و مادرش دلتنگ شوند و او را ببخشند، اما برخلاف انتظارش پاتریک بزرگ بعد از ازدواج او، همراه همسرش برای همیشه از وطن کوچ کرد و ساکن آمریکا شد تا به فکر برقراری ارتباط با یگانه دخترش نیفتد. سالهایی متمادی گذشت. هلنا مدام چشم به راه بود تا پدر و مادرش برگردند و او را به آغوش بکشند. بالاخره خبری رسید، اما نه آنچه منتظرش بود. پاتریک بزرگ رخت سفر از دنیا بریست و او را در شوکی همیشگی باقی گذاشت. خبر مرگ پدر، هلنا را در بهت و چشم‌انتظاری باقی گذاشت. روزها و ماه‌ها به خاطر از دست دادن پدر و ندیدنش بی تابی کرد، تا این‌که با شنیدن خبر بازگشت مادر، جان گرفت. وقتی از طرف مادر برایش پیکی رسید که خواستار ملاقات اوست، کمی آرام شد و به تنهایی به دیدار مادر رفت. پس از بازگشت، چندین حس او را دربر گرفته بود. سرآمد تمام احساساتش، شعفی بود که النا و پدرش می دیدند. ژانت از هلنا خواست همراه دختر و همسرش به دیدار او بروند. به گفته ی هلنا، مادرش در فامیل اعلام کرده بود قصد ارتباط برقرار کردن با دخترش و خانواده ی او را دارد تا مانند همسرش، آرزو به دل از دنیا نرود. پیرزن از اقوامش خواهش کرد اگر می توانند، دخترش را ببخشند و او را بپذیرند. در غیر این صورت، او را نیز ترک کنند. چون بر تصمیمی که گرفته ایستادگی خواهد کرد. خوشبختانه اکثر فامیل به خواست ژانت روی خوش نشان دادند و در مهمانی او حضور داشتند.

گرچه هلنا از روحيات و اخلاق مادرش برای النا گفته بود، اما دخترک هنوز هیجان داشت. در گیرودار افکار متفاوتی وقت می گذراند که صدای پدر، او را از تفکراتش بیرون کشید.

- به چی فکر می کنی النا؟

در آینه به پدر نگاه کرد. مرد ادامه داد:

- اقوام مادرت اون قدر هم که فکر می کنی، وحشتناک نیستن!

قبل از این که النا حرفی بزند، هلنا گفت:

- تا دلت خواسته این چند روز مزه پروندی علی رضاجان، اما نمی تونی حرص من و دربیاری.

آقای والا خندید. به روبه رو چشم دوخت و گفت:

- آخرم آرزو به دل می مونم و تو یه روزم باهام قهر نمی کنی.

صدای اعتراض شدید مادر و دختر، دو دست آقای والا را به حالت تسلیم بالا برد. هلنا فوراً گفت:

- فرمون و بگیر علی رضا! الان می ریم تو جدول!

آقای والا با گرفتن فرمان گفت:

- با این اعتراض شدید، باید فکر مردن و از سرم بیرون کنم. این طور نیست؟

- خدا عمر پربرکت بهتون بده باباجون. تازه مامان داره با اقوامش ارتباط برقرار می کنه و قراره زندگی مون شیرین تر بشه.

آقای والا حین پیچیدن در خیابانی پهن و خوش منظره، با سرخوشی گفت:

- حق با شماست.

النا نگاهی به اطرافش انداخت و پرسید:

- رسیدیم؟

آقای والا مقابل با عظمت ترین ساختمان متوقف شد و گفت:

- بله خانم.

درحال عوض کردن دنده برای عقب گرد و پارک اتومبیل افزود:

- خودت و برای یه ضیافت باشکوه آماده کن.

النا نگاهی به اطراف انداخت. از تجمع اتومبیل ها به پدر حق داد حرف از ضیافت بزند. اتومبیل مد روز و شسته رفته ی پدر، مقابل ردیفی از اتومبیل های پارک شده، فرغون محسوب می شد. دختر جوان آب دهانش را فروداد. تازه متوجه اصرارهای مادر برای سر و وضعشان شد. با این که ذاتاً دختر بااراده و مطمئن النفسی بود، از رویارویی با آدم هایی که داشت برای نخستین بار به ملاقاتشان می رفت، کمی دلهره داشت.

ساختمان مقابلش با این‌که قدیمی بود، هنوز ابهت خود را حفظ کرده بود. با هر قدمی که جلو می‌گذاشت، حس می‌کرد در و دیوار عمارت به او خوش آمد می‌گوید و به احترامش ایستاده است. حس خوبی در تنش پیچید و به در سیاه چشم دوخت، دری که بدون لحظه‌ای تأمل، به رویشان باز شد. نگاهی گذرا به پدر و مادرش انداخت. هردو با ظاهری آرام و خونسرد کنار هم قدم برمی‌داشتند. دلیلی برای نگرانی نبود. او در حال مواجه شدن با خانواده‌ی مادری و مادر بزرگش بود. هیجان درونش را نیز به آدم‌هایی ربط داد که با وجود رابطه‌ی خویشاوندی نزدیک، برای نخستین بار به دیدارشان می‌رفت. همان موقع در اصلی سالن باز شد و چشم النا برای لحظاتی کوتاه، دورتادور سالن را از نظر گذراند. ضرباهنگ قلبش با دیدن جمعیت بالا رفت، علی‌الخصوص که با ورودشان، تمام نگاه‌ها متوجهشان شد و همه به آن‌ها خیره شدند. سالن مملو از مهمان بود.

در حال ورود، پدر و مادر در طرفینش قرار گرفتند. از این حالت خشنود شد. در رأس همه، چشمش روی زنی ثابت ماند که سیاهی لباس اشرافی‌اش با توری روی سر و دستکش‌هایی از همان جنس و طرح، کل بدنش را پوشانده بود و جز گردی صورت پرچین و چروکش، نقطه‌ی سفیدی به چشم نمی‌خورد. وقتی پدر و مادر از طرفینش جدا شدند و سمت زن بالانشین رفتند، فهمید او مادر بزرگش است. ژانت را با عکس‌هایش مقایسه کرد و آه از نهادش برآمد. گویا بیست و چهار سال بر این زن، چهل و دو سال گذشته بود که این قدر شکسته نشان می‌داد. از پوشش یک‌دست سیاهش فهمید هنوز داغدار همسرش است. وقتی مادر از آغوش مادر بزرگ بیرون آمد، از حالت رسمی و مؤدبانه‌ی پدرش لذت برد. همیشه حرکات و رفتار پدر برای النا رمانتیک و هیجان‌برانگیز بود. او را نمونه‌ی کامل یک مرد و عاشق واقعی، همین‌طور پدری مهربان و دلسوز می‌دانست. وقتی پدر خم شد و دست پیرزن را از روی پایش برداشت و بوسید، لبخندی محو گوشه‌ی لبش نشست. در همان حال تکان لب‌های مادر بزرگ را دید و حرکت آرام سر پدر که کوتاه مقابلش خم شد. سپس مادر بزرگ با حریری سفید،

قطره‌های اشک را از کنار چشم برداشت و پیکان نگاهش از پس عینکی خوش‌فرم، به سوی دخترک نشانه رفت. مادر بزرگ از روی میل تکانی خورد. قصد برخاستن داشت، اما هلنا مانع شد، به طرف النا برگشت و با نگاه از او خواست به سوی مادر بزرگ برود. قدم‌های النا به سبکی پرکاه برداشته شد. وقتی به مادر بزرگ رسید، به تبعیت از پدر خم شد تا دست ایشان را ببوسد، اما مادر بزرگ اجازه نداد. به جایش دستانش باز شد و دخترک را با حرارت به سینه فشرد. النا از آغوش پیرزن حس خوبی گرفت. قطره اشکی که به صورتش خورد، باعث شد سر عقب براند و به مادر بزرگ بنگرد. لبخندی نرم روی لب نشاناند و دستمال حریر او را از دستش بیرون کشید. در حال خشک کردن اشک‌های مادر بزرگ گفت:

- فکر کنم باید مقابل بی‌تابی، به نقطه‌ی پایان بذاریم و از حال و هوای امروز لذت ببریم. این‌طوری بهتر نیست مادر بزرگ؟
- دل دردمند زن از کلمه‌ی آشنایی که النا به کار برد و او را به پوست و خونش مرتبط کرد، غنج رفت. سعی کرد لبخند بر لب بنشاناند، اما دوباره گریه‌اش گرفت و با فشردن النا به خود گفت:
- دلم برای هلنای عزیزم و جوونیاش و آهنگ صدایش یه‌ذره شده بود. مدام حسرت می‌خوردم که دیگه روزای شادایی دخترم و نمی‌بینم.
- دستی به نرمی روی صورت النا کشید و افزود:
- نمی‌دونستم گلی خوشبو تر از خودش به دیدارم میاره.
- النا آهنگ کلام زن و صدای تقریباً بم و خسته‌اش را به دل کشید. مقابل مادر مهربان و دردمند زانو زد و با نگریستن به چشمان منتظرش گفت:
- ماما منم هنوزم جوون و باطراوته مادر بزرگ. فکر نمی‌کنم هیچ وقت جاش و بگیرم، چون تک و بی‌همتا ست.
- مادر بزرگ النا را از مقابل پایش بلند کرد و روی مبل کنار خود نشاناند. دست‌های لطیف دخترک را میان دستان پرچین و چروکش گرفت و گفت:
- منظورم این بود که تو استثنایی تر شدی دخترک، چون معصومیت هلنا رو

همراه چشمای خوش‌رنگ و خاص پدرت به‌ارث بردی.
نگاهش روی صورت النا چرخید و در حالی که او را با وسواس تماشا می‌کرد افزود:
- ترکیبی از تمام زیبایی‌های والدینت به تو رسیده که آدم از تماشاش سیر نمی‌شه عزیزم.
النا که این تعاریف را به کرات شنیده بود، لبخندی زد و گفت:
- دیگران معتقدن خوی و خصلت پدر و مادرم و مشترکاً به‌ارث برده‌م.
پیرزن ابرو بالا انداخت و گفت:
- حتماً تمام خصلتای خوبشون و، چون من پدرت و به‌خاطر ربودن دخترم هیچ‌وقت نمی‌بخشم.
النا به پدرش نگاه کرد. لبخند روی لب‌های او برایش توضیح می‌داد حرف مادر بزرگ مزاحی بیش نبوده و دلخور نشده‌است. با خیالی آسوده رو به مادر بزرگ کرد و ادامه داد:
- مطمئن باشید مثل پدر من هیچ‌جای دنیا برای دخترتون پیدا نمی‌کردید مادر بزرگ. از این احساس موندگار دلخور نباشید.
مادر بزرگ در حال تکان متناوب سر، مسیر نگاهش را تغییر داد. به آقای والا زل زد و گفت:
- ای کاش این جدایی سهممون نمی‌شد تا بیشتر کنار این مرد نجیب و جذاب روزگار می‌گذروندیم و سهم هیچ‌کدوم حسرت نمی‌شد!
آقای والا گفت:
- اکثر ما آدم‌ها عادت کردیم اسیر زندگی بشیم. هیچ‌وقت زندگی رو به‌اسارت خودمون در نمی‌آریم، چون خیال می‌کنیم با دستکاری بعضی قوانین، قانون دنیا به‌هم می‌ریزه.
پیرزن منظور دامادش را به‌روشنی فهمید. دستی زیر عینک‌گردش زد، عینکی که در نگاه اول النا، او را شبیه خانم مارپل کرده بود. آن را روی صورتش جابه‌جا کرد و با خیره شدن به عکس همسر مرحومش در بالاترین نقطه‌ی سالن

گفت:

- پاتریک روزای پایانی عمرش خیلی پشیمون بود. عین حرف شما روزد و از این‌که کوششی برای برقراری رابطه میان ما و شما به وجود نیآورده بود، حسرت می خورد.

لحظه‌ای سکوت کرد، انگار در حال گفت‌وگو با همسرش بود. بالاخره نگاهش از قاب جدا شد و با خیره شدن به خانواده‌ی دخترش ادامه داد:
- در واقع پاتریک به من حالی کرد اگر ما روابط نزدیکی داشتیم، هیچ اتفاقی نمی افتاد.

پیرزن نفسی گرفت و گفت:

- بعد از مرگ پاتریک و فهمیدن رضایت قلبیش، با عزم راسخ برگشتم تا مثل همسرم روزا رو بیش از این با افسوس و حسرت از دست ندم.
سکوتی نسبی میانشان افتاد، فریادی بی صدا که قطره‌ای اشک شد و از گوشه‌ی چشم هلنا افتاد. ژانت به هلنا نگاه کرد و برای بیرون کشیدن او از آن حس غمبار گفت:

- قصد نداری دختر و همسرت و با فامیل آشنا کنی؟

هلنا چند بار پلک زد. با خشک کردن صورتش، چرخ‌های روی اقوام زد و گفت:

- به شرط این‌که خودتونم همراه باشید مامان. این جوری بهتره.

- چرا؟ مگه چهره‌ها رو فراموش کردی؟

هلنا سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- نه، همه رو می شناسم. حتی می تونم حدس بزنم جوونایی که بعد از رفتن

من متولد شده‌ن، چه نسبتی باهام دارن ولی شما باشید، بهتره.

ژانت برخاست و با گرفتن دست النا، پیش افتاد. هلنا و آقای والا نیز در طرفین آن‌ها حرکت کردند. مهمانان به طور خانوادگی به النا و پدرش معرفی می شدند و از دیدار هم اظهار خوش وقتی می کردند. النا از طرز نگاه برخی شان به پدرش، حدس زد به اجبار در مجلس حضور دارند، اما هیچ‌کدام به روی خود نمی آوردند. این امر از لبخندهای بی روح و مصنوعی شان کاملاً مشخص بود، اما

پدرش خیلی محترمانه اظهار خوش وقتی می‌کرد و می‌گذشت. سیاست پدر در نظرش عالی بود و سعی کرد مانند او نسبت به نگاه‌ها بی تفاوت باشد. این‌که در همان برخورد اول تمامی چهره‌ها و نام‌های خاصشان در ذهن دختر بماند، کمی سخت بود. با این حال میان مهمانان، جوانانی حضور داشتند که نام و نگاهشان به خوبی در حافظه‌ی النا ثبت شد. از بین آن چهره‌ها، نگاه دختر و پسر جوانی به پرنگی در ذهن النا ماند. لاریسا دختری قدبلند و سفیدرو با زیبایی چشمگیر و خاصی بود و داوید با همان پوست، موهای بلوند و چشمانی یک‌دست آبی، با زیبایی و غرور نگاهش، آدم را مسخ می‌کرد. هر دو برادرزاده‌های ژانت بودند که وارد جمع جوانان نشدند و تقریباً با کمی فاصله النا را زیر نظر داشتند. بقیه، علی‌الخصوص دینا، خواهر داوید، ارتباطی دوستانه با النا برقرار کردند و تا پاسی از شب، از حضور دخترک لذت بردند. آن شب النا و پدر و مادرش مدام کنار مادر بزرگ وقت گذراندند و گوش به دلتنگی‌های او سپردند. با رسیدن عقربه‌های ساعت به عدد دوازده و اعلام نیمه‌شب، پرونده‌ی مهمانی بسته شد و خانواده‌ی والا به‌عنوان اولین دسته از مدعوین، سالن را ترک کردند. گرچه خود میزبان محسوب می‌شدند و از اقوام درجه‌ی اول بودند، اما به نظرشان باید زودتر از سایرین آن عمارت را ترک می‌گفتند.

به‌هنگام خداحافظی، جز محبت بی‌ریای مادر بزرگ، دو نگاه متفاوت ملکه‌ی ذهن النا شد، نوعی حس رقابت یا حسادت در چشمان مخمور لاریسا و برق خاصی در نگاه و لبخند داوید که به نظرش پرمعنا بود!

اتومبیل پدر که راه افتاد، النا کفش‌هایش را بیرون کشید و پاهایش را روی صندلی عقب دراز کرد. مادر برگشت و با تعجب نگاهش کرد.

- این قدر خسته شدی که این مدل و برای خودت ساختی النا؟

یکی از کفش‌هایش را بالا آورد و معترضانه گفت:

- آخه این چیه گردن من گذاشتی مامان؟ شبیه آدمکایی شده بودم که روی

میخ راه می‌رن، درست مثل نردبون دزد!

علی رضا و هلنا با هم خندیدند. صدای خنده‌ی پدر و مادر برایش زیباترین موزیک عاشقانه بود. آرامشی که در حضور آنها داشت را هیچ‌کجای دنیا پیدا نمی‌کرد، به‌خصوص میان آن جمع که هرکدام به‌نوعی خاص نگاهش می‌کردند. با لب‌هایی پرخنده گفت:

- واقعاً فامیل نفسگیری دارید مامان. از نگاهشون حساب می‌بردم.

آقای والا پیش از همسرش گفت:

- کاش پدر بزرگ مرحومت و می‌دیدى الننا!

الننا شش‌دانگ حواسش را به پدر داد. آقای والا با لحن خاصی گفت:

- ایشون بدون سلاح، یه لشکر تک‌نفره بود.

الننا با تعجب پرسید:

- واقعاً؟ یعنی پدر بزرگ جدی‌تر از بعضی مهمونای امشب بود؟!

پدر با وسواس جواب داد:

- کاملاً. با یه نگاهش فکر می‌کردی مقابل ارتش مسلحی نشستی که الآن

حکم تیرت و صادر می‌کنن.

هلنا در ادامه‌ی جمله‌ی همسرش گفت:

- پدرم یه کم اخمو بود، اما قلب رئوفی داشت علی رضا.

سپس به همسرش نگاه کرد و آرام افزود:

- ندیدی دست آخر من و چطور دستت سپرد و چی گفت؟

- حق با توئه عزیزم، اما در نظر داشته باش که مجبور شد، چون سرکار خانم

تو بستر بیماری افتاده بودی و نخواست از دستت بده.

الننا خم شد. دستش را دور گردن مادر حلقه کرد و پرشیطنت کنار گوشش

گفت:

- معلومه قدرت جذب پدر از اخم پدر بزرگ بیشتر بوده مامان. نه؟

هلنا تنها لبخندی بی‌روح روی لب آورد، چون هنوز به حرف همسرش فکر

می‌کرد. برای داشتن و عشق ورزیدن به این مرد، بهای سنگینی داد. از تصمیمش

پشیمان نبود، اما پدر دیگر بر نمی‌گشت. با تمام اخم‌هایش زیر تلی از خاک

خوابیده بود و آن حسرت دنباله‌دار تا ابد همراه قلبش بود. قطره اشکی از گوشه‌ی چشم هلنا افتاد. النا متوجه شد حرف زدن و بلبل‌زبانی فایده ندارد. مرهم قلب مادر، فقط پدرش بود. گونه‌ی مادر را بوسید و عقب نشست. آقای والا در حالی که همسرش را کاملاً زیر نظر داشت، با لحن خاص خود گفت:

- گریه کن هلن من. گریه کن.

هلنا بی آنکه حرفی بزند، مژه‌مژه اشک می‌ریخت، کاری که بیست و چهار سال به خاطر دوری از پدر و مادر انجام داد و حالا در فراق پدر. آقای والا صورتش را جمع کرد و افزود:

- همیشه با معصومیت و گریه‌های بی‌صدات جیگرم و سوزوندی. بعضی وقتا جد و آباد دلم، عشقم، این مدل خواستنم و تقدیرم و گفته‌م.

هلنا تاب ناراحتی همسرش را در حرف زدن هم نداشت. به نرمی گفت:

- کافیه علی‌رضا. تو باید به من عادت کرده باشی.

- مثل عشقم که تکراری نمی‌شه، نسبت به اشکاتم نمی‌تونم بی تفاوت بشم. هلنا هق‌هق سردی از سینه بیرون فرستاد. آقای والا با صدایی گرفته گفت:

- ما کار خطایی نکردیم که تنبیهش سال‌ها جدایی تو از والدینت باشه یا جدایی اونا از تو. پدر و مادرت به خودشونم ستم کردن، چون ما فقط کمی متفاوت بودیم.

نفسی گرفت و گفت:

- جای این‌که بمونن و بجنگن یا حتی پنهونی بهمون انرژی بدن، بعد از

این‌که ازدواج کردیم، مادرت و برداشت و رفت.

هلنا نتوانست تحمل کند. با صدایی به‌زیرافتاده و بغض‌آلود گفت:

- مجبور بود، به خاطر فامیل.

آقای والا سر تکان داد و پوزخند زنان گفت:

- فامیل!

هلنا ادامه داد:

- اگه برخلاف میلشون رفتار می‌کرد، پدر و مادرمم از فامیل طرد می‌کردن.

- او نا که رفتن هلن جان. مثلاً اون سر دنیا خیلی فامیل داشتن؟
- چی بگم. قانون بین اقوام من خیلی ثابت شده و اصولیه. من به پدر و مادرم حق می دم.
- آقای والا به هلنا حق داد پشتیبان پدر و مادرش باشد. شاید هنوز هم اخلاق خاندان او را هضم نمی کرد. اما هلنا حداقل با این حرفها خودش را گول می زد و دلخوش می شد. به مقابل چشم دوخت و افزود:
- نمی خواد برای من توجیه کنی. مقصودم سرزنش او نا نبود.
- من توجیه نکردم، دلیل رفتارشون و گفتم.
- اما من جای پدرت بودم، یه دونه دخترم و به اقوام ترجیح می دادم.
- دودستی فرمان را چسبید و افزود:
- یا حداقل بعد از مدتی برمی گشتم.
- احتمالاً غرورش نداشته.
- آقای والا سر تکان داد.
- احتمالاً، چون مادرم اعتراف کرد جناب پاتریک از رفتارش پشیمون بوده.
- هلنا سر تکان داد و با چکاندن دوباره ی چند قطره اشک گفت:
- حالا تو محبتای دریغ شده ی پدر من و برای دخترت جبران کن.
- آقای والا لبخند زد. دلش نمی خواست این بحث مانند اشک های هلنا ادامه دار شود. همسرش که با بغض حرف می زد، جگرش می سوخت. از آیین به الننا نگاه کرد و برای تغییر دادن جو پرسید:
- خب، مهمونی امشب به نظرت چطور بود دخترم؟
- دختر جوان از این که پدر موضوع قبلی را بست، خشنود شد و روی نقطه ای در ذهن متمرکز شد. با رد کردن آدم هایی که در خاطرش نشسته بودند گفت:
- برای بار اول عالی بود. در واقع مادر بزرگ از همه بهتر بود، چون فکر نمی کردم این قدر دوست داشتنی باشه.
- هلنا از حرف های دخترش خشنود شد. صورتش را پاک کرد و پرسید:
- مگه قبلش چه جوری فکر می کردی؟

- راستش فکر می‌کردم با ایشون احساس غریبگی کنم، اما اصلاً این‌طور نبود و از این بابت خوشحالم.

هلنا برگشت و به دخترش نگاه کرد. برقی در چشمانش بود که نشان می‌داد از حرف او بسیار خشنود است. آقای والا گفت:

- خوبه عزیزم.

نگاه مادر و دختر معطوف به مرد شد.

- درحال حاضر تو و مادرت باید بیشتر به ایشون سر بزیند تا جای خالی همسرش و کمتر حس کنه.

هلنا آهی صدادار کشید و گفت:

- حق با پدرته النا. چون فکر می‌کنم مامان بیشتر از من، مشتاق دیدار توئه. خواهش می‌کنم جای روزای نبودن و بی وفایی من و براش پرکن.

النا دوباره خم شد و صورت مادرش را بوسید. برای این‌که بغض مادر را از سینه‌اش بزداید گفت:

- حتماً مامان جون، به شرط این‌که اتاقتون و بهم نشون بدید.

هلنا کاملاً به پشت سر برگشت.

- تا اونجا که دیدم، خونه و چیدمانش با بیست و چهار سال پیش تفاوت چندانی نکرده بود. مطمئناً مامان اتاق سابق منم به همون صورت حفظ کرده و نشونت می‌ده.

النا سر تکان داد و به زدن لیخندی اکتفا کرد. تا به منزل برسند، حرف‌هایشان حول و حوش مهمانی پرطمطراق و مطالبش چرخید و خنده از لب‌هایشان دور نشد. هنگامی که فارغ از فراز و فرودهای آن شب، در بستر دراز کشیدند، هر کدام به نقطه‌ای از مهمانی فکر می‌کردند. بیش از هلنا و علی رضا، النا اسیر بی‌خوابی شد و تا نیمه‌های شب به آن عمارت، آدم‌هایش و یک جفت چشم آبی فکر کرد. نگاهی که قدرت جذبش از پس هزاران کیلومتر برایش کشش داشت. اما جرئت نزدیک شدن به آن را هرگز نمی‌یافت! انگار آن جوان از راه دور دل می‌برد و از نزدیک زهله. بی آن‌که بداند چرا، ترسی موهوم و ناشناخته از داوید در دلش

نشست. دلیلی برای آشوب درونش ندید جز محبتی ناخواسته. خیلی زود لبخندی به ذهنیات خود زد و به پهلو چرخید. پلک‌هایش را که روی هم گذاشت، ذهنش پر از تصویر مرد جوان شد. چشم بست و زمزمه کرد:

- مثل ماه قمری، امشب به دور زدی تا آغازگر به سال جدید باشی، اما من روی زمین و ایساده‌م و با اشعه‌ی خورشید می‌چرخم.

لبخندی کنج لبش نشست و افزود:

- همیشه انرژی خورشید بیشتر از ماهه، ماه کسی باش که خورشیدت باشه.

با شنیدن صدای نرمی، در تخت جابه‌جا شد.

- النا، نمی‌خواهی بلند شی دخترم؟ دیرت می‌شه‌ها!

پلک‌های دختر جوان به سنگینی از هم باز شد. با چشمان پف‌آلودش به

مادرخیره شد و پرسید:

- به این زودی صبح شد؟

هلنا لب تخت النا نشست و گفت:

- انگار دیشب خوب نخوابیدی، چون هر روز صبح کاملاً سرحال بلند

می‌شدی.

النا خمیازه‌ای کشید. در تخت جابه‌جا شد و با صدایی خواب‌آلود گفت:

- بذار به کم دیگه بخوابم مامان.

مادر خم شد و کنارگوش دخترگفت:

- داره برف می‌آد الی. پا شو به برف‌بازی حسابی راه بندازیم.

مانند کودکانی که با شنیدن نام اسباب‌بازی موردعلاقه‌شان ذوق می‌کنند، از

روی تخت پایین پرید، به سمت پنجره رفت و با اشتیاق پرده را عقب زد.

پرتوهای طلایی خورشید که به چشمانش حمله کرد، لب‌ولوچه‌اش آویزان شد.

متوجه شد رودست خورده‌است. صدای خنده‌ی مادر یادآوری کرد در ماه دوم

فصل بهار هستند. پرده را رها کرد و با دلخوری گفت:

- دستت درد نکنه مامان خانم! من و دست می‌ندازی؟

هلنا با مهربانی گفت:

- بهت کلک زدم خوابت بپره گلم. آخه امروز یکشنبه است و با استاد سختگیری به اسم جناب والا کلاس داری.

الناکه به نگاهش خیره شد، پرسید:

- یادت رفته؟

النا لب‌هایش را بامزه کج و معوج کرد و گفت:

- مگه ممکنه روزای یکشنبه رو که شش ساعتش با حضرت والا پیر

می‌شه، فراموش کنم مامی جون!

هلنا ابرو بالا انداخت و گفت:

- پس عجله کن.

النا چشمی کشدار گفت، برخاست و درحال مرتب کردن موهای افشانش،

اضافه کرد:

- تو رو خدا به مادر بزرگ بگید از این به بعد مهمونیاش و روزای شنبه نگیره.

مین بیچاره یکشنبه تا عصر کلاس دارم.

هلنا درحال بیرون رفتن از اتاق گفت:

- حتماً عزیز دلم. حالا زود آماده شو، بیا صبحانه‌ت و بخور و همراه بابات

برو.

پس از رفتن مادر، تندتند موهایش را بالای سر جمع کرد و کلیپیسی زیرش

فروبرد. نگاهی به عقربه‌های پرشتاب ساعت انداخت و با عجله آماده شد. هیچ

دلش نمی‌خواست بعد از استاد سختگیرش به کلاس برسد و با نگاه او مؤاخذه

شود. اهورا با این‌که پسرعمویش بود و می‌بایست هوایش را می‌داشت، گاهی به

او سخت‌تر می‌گرفت. تندتند وسایلش را جمع کرد و از اتاقش خارج شد.

صبح‌به‌خیری بلندبالا و پرانرژی به پدر گفت و صبحانه‌ی نصفه‌نیمه‌ای وارد

معه‌اش کرد. پدر با نگاهی به حرکات النا که روی دور تند بود گفت:

- آروم‌تر بابا، سوءهاضمه می‌گیری! مگه دنبالت کرده‌ن؟

النا جرعه‌ی آخر چایش را سرکشید و با قرار دادن فنجان روی میز گفت:

- آگه عجله ندارید، من برم بابا.
- چهار انگشتش را کنار شقیقه گذاشت و با لحن بامزه‌ای اضافه کرد:
- امروز یک شنبه‌ست و از سر صبح با امیر سپهد حضرت والا کلاس دارم.
- آقای والا هر وقت نام اهورا به میان می‌آمد، پراز غرور می‌شد. برادرزاده‌اش را عاشقانه دوست داشت و او را آینه‌ی تمام‌نمای خود می‌دید، البته درخشان‌تر و با نبوغی بیشتر. اهورا برایش یک قدرت به تمام معنا بود. لبخند پرافتخاری زد و پرمعنا گفت:
- هنوز فرصت داری بابا. دیرت نمی‌شه.
- زود برسم، بهتره بابا. دیگه زیر اخمای پسرعموی گرامی مجبور به عذرخواهی نمی‌شم.
- اهورا روی رفتار شما دقیق‌تره تا برای دیگران الگو باشی.
- سپس چینی ساختگی روی پیشانی انداخت و ادامه داد:
- لطفاً این قدر برای برادرزاده‌ی عزیز من گارد نگیر.
- النا پشت چشمی تصنعی برای پدرش نازک کرد و گفت:
- اصلنم این طور نیست.
- خندید و ادامه داد:
- به قول بچه‌ها، این قدر حساب شده عمل می‌کنه که گاهی فکر می‌کنیم شبا پشت در دانشکده می‌خوابه.
- سپس انگشتش را بالا آورد و خیلی تأکیدی گفت:
- رأس ساعت!
- پدر لب زیرینش را به دندان گرفت.
- این دیگه از اون حرفاست خانم!
- سپس شمرده شمرده اضافه کرد:
- تو که اهورا رو می‌شناسی و می‌دونی کل زندگیش حساب شده‌ست، تو دیگه چرا این مدلی قضاوت می‌کنی؟
- مزاح دوستانه‌ست بابا.

- نه در مورد پسر عموت.

- چشم، متوجهم. داشتم شوخی می‌کردم.

آقای والا متوجه شد النا عقب‌نشینی کرد. می‌دانست همیشه هوای اهورا را دارد. اما برای توجیه کردن کامل او گفت:

- بچه‌ها شوخی‌های دوستانه زیاد دارن. اما شما چون دوجانبه بینشون هستی، باید جای دل دادن به حرفای پوچ دیگران، بهشون تفهیم کنی منظم بوده که امروز موفقه.

النا با لب‌ولوچه‌ی آویزان گفت:

- یعنی من و این قدر بچه دیدید که پشت عشق بابام و یه فامیل و بهتره بگم

یه شهر، درنیام؟ شایدم در آینده‌ای نزدیک، یه ملت!

چشم‌های آقای والا درخشید. سری تکان داد و گفت:

- احسنت! درستش اینه دخترم.

النا لب‌ورچید و گفت:

- باز حسودیم شد. فکر کنم پاش بیفته، اهورا رو به من ترجیح بدید بابایی.

می‌دانست مهمل گفته. پشت حرفش لبخندی زد و آقای والا فهمید مزاح

می‌کند. گرچه اهورا برایش جوانی تکرارنشده بود، اما هیچ‌احدی را در دنیا به

النا ترجیح نمی‌داد. گفت:

- از این‌که دل به دلت ندام، خوش نیومد، چون هردوتون دنبال راهی

برای کل‌کل کردن می‌گردید.

- اهورا از بحث و مشاجره خوشش می‌آد. عادت کرده مثل پدرش جدی

رفتار کنه. گاهی دانشگاه رو با دادگاه عوضی می‌گیره.

آقای والا پشت لبخندی دلچسب، النا را نگاه می‌کرد. مادر به دنبال حرف‌های

سلسله‌وار النا گفت:

- اول صبحی کم پشت سر عمو و پسر عموت حرف بزنی النا خانم. فکر کنم

زمان از دستت دررفت.

النا جزوه‌هایش را برداشت و با جابه‌جا کردن بند کیفش سرِ شانه، بیرون

رفت و بلند گفت:

- لطفاً عجله کنید بابا. دیر شد!

آقای والا پشت سر النا برخاست و بیرون رفت.

النا حین رفتن سمت دانشکده، چندین بار به ساعتش نگاه کرد. حوصله‌ی

آقای والا سر رفت و گفت:

- هنوز یه ربع وقت داری بابا. چرا این قدر عجله می‌کنی؟

- ترجیح می‌دم زود برسم تا ضربان قلبم بیاد پایین و فشارم تنظیم بشه.

سپس چشم‌هایش را درشت کرد و با هیجان ادامه داد:

- آخه امروز کنفرانس دارم، اونم مقابل اهورا!!!

پدر ابرویی بالا انداخت و گفت:

- پس تمام وحشتت از شخص اهورا نیست، استرس کنفرانس تو رو گرفته.

النا اخم درهم کشید و گفت:

- کی گفته اهورا وحشتناکه بابا؟

- این جور برداشت کردم که ازش حساب می‌برید.

- من که هیچ، پسرای دانشکده‌ام ازش حساب می‌برن، ولی وحشتناک

نیست.

- پس مشکلت چیه؟

- یه خرده غرغرو تشریف داره که البته این موردش شخصیه. واسه بچه‌های

دانشکده جذبه داره، اما شیوه‌ی تدریسش زبانزد خاص و عامه، به‌خصوص

وقتی کنفرانس داریم.

لبخندی روی لب النا نشست که اخم نمایشی پدر را جمع کرد.

- می‌ره می‌شینه رو صندلی دانشجویی که داره کنفرانس می‌ده و قاتی بچه‌ها

می‌شه و کلی چرت و پرت می‌پرسه. درواقع می‌خواد بفهمه طرف برای

جمع‌آوری مطالب زحمت کشیده یا فقط کپی کرده. بدبختانه یا خوشبختانه،

هیچ‌کس نمی‌تونه از زیر دستش دربره، از بس حواسش جمعه.

- غیر از این بود، باید شک می‌کردم خانم.

النا با لحنی کاملاً تأکیدی گفت:

- البته.

- اهورا منطق مطلقه. مغزش یعنی استفاده‌ی بهینه از کل سیستم عصبی.

النا سر تکان داد.

- بر منکرش لعنت! همیشه و همه‌جا افتخارمه.

آقای والا با شنیدن جمله‌ی دخترش پر از غرور شد.

- خیلی دلم می‌خواست همچین استاد جوونی داشتم تا بفهمم چی می‌گی.

این‌طور که معلومه، حسابی بهتون خوش می‌گذره.

النا سری به نشان موافقت تکان داد و افزود:

- جز مواقعی که جدی می‌شه و به قول بچه‌ها گیرای سه پیچ می‌ده، عالیه.

این مواقع شک می‌کنم نسبتی با من و شما داشته باشه!

- یعنی مثل پدرش نفسگیر و جدی می‌شه؟

چشم‌های النا درشت شد و گفت:

- دقیقاً! کاملاً استخون‌قورت‌داده و محکم. اون لحظه انگار هیچ حس و

عاطفه‌ای تو وجودش نیست.

- استحکام و جدیت گاهی لازمه دخترم. من خودمم این جوریم.

النا کمی به سمت پدرش متمایل شد و گفت:

- منکر نمی‌شم، اما با این تفاسیر و شرایطی که اهورا داره، بازم خیلی با شما

متفاوته.

- چه شرایطی اهورا رو خاص کرده؟

- خودتون می‌دونید منظورم چیه، اما اخلاقش ربطی به شرایط اجتماعیش

نداره، ژنتیکش همینه.

- درسته، اما در نظر داشته باش هنوز خیلی جوونه.

النا این بار روراست پرسید:

- چرا این‌قدر اخلاق شما و عموحمیدرضا با هم فرق داره؟ بعضی وقتا فکر

می‌کنم عموحمید و اهورا اصلاً بخشی به اسم احساس تو قسمتای غربی

مخچه شون ندارن.

پدر لب گزید. النا خندید و گفت:

- قربون اخم قشنگتون برم بابای خوبم. به خدا فقط خواستم نظرتون و بدونم.

- می دونم خانمی. خب فکر کن موقع تقسیم غنیمتای حسی، من سهم حمید رو خوردهم عزیزم.

النا چشمانش را درشت کرد و با تأکید گفت:

- واقعاً.

- حمید از اولم ساکت تر و جدی تر از من بود. به نظرم با وارد شدن به عرصه‌ی دادگستری و ثابت موندن همیشگی در مقام قاضی، جدی ترم شد. اینم اقتضای شغلشه بابا.

- خب شما هم آدم جدی‌ای هستید، منتها تو خونه که می‌آید، یه آدم متفاوت می‌شید.

- درسته، قبول دارم.

- حالا که قبول دارید، نظرتون و راجع به اهورا هم بگید.

- چی بگم؟

- این که جدیتشون باید همه جایی باشه؟

- من و تو به خاطر مراودات دائمی که با اهورا داریم، کاملاً می‌شناسیمش النا؛ تو به عنوان دانشجوی زیردستش، من به عنوان استادش.

به دختر جوان نگاهی انداخت و پرسید:

- حالا به نظرت اهورا جوون خشک و غیر قابل تحملیه؟

النا چشمانش را تا آخرین حد فراخ کرد و گفت:

- نه، اصلاً! فقط گاهی اوقات و بعضی اخلاقاتش اعصاب خردکنه.

- مثل چی؟

- مدل مردای عهد قاجار فکر می‌کنه.

آقای والا خندید. النا با جدیت ادامه داد:

- حقیقته بابا. اون مواقع وقتی کنار موقعیت امروزش قرارش می‌دم، اصلاً توقع ندارم چنین رفتاری داشته باشه.
- و دیگه؟
- پیش‌داوری خصلت خیلی بدیه که متأسفانه با تمام خوبیاش داره.
- آقای والا لب‌هایش را جمع کرد و سری به علامت ممتنع تکان داد. النا معترضانة گفت:
- نگید که مخالفید بابا، چون اهورا جونتون برخلاف عمو، اصلاً قاضی خوبی نیست.
- آقای والا خندید و گفت:
- اهورا جونم؟
- بله، پس چی! فکر کنم بعد از مامان، اول عاشق اهورا باشید.
- آقای والا انگشتش را به نشانه‌ی تأکید مقابل النا تکان داد و گفت:
- سر این موضوعات با احساسات من بازی نکن دختر خانم. هرکدومتون یه جای قلب منید.
- چشم، اما قبول کنید اهورا زود قضاوت می‌کنه.
- اما زودتر از اونم پشیمون می‌شه.
- کاملاً، اما دریغ از یه ببخشید کوتاه. عوضش خودش و به هزار در می‌زنه تا از دل آدم دربیاره.
- خب اینم عوض خوبیاش بهش ببخش باباجون.
- النا متفکرانه به پدر نگاه کرد. آقای والا ادامه داد:
- بالاخره کنار هر خصلت خوبی، یه اخلاق خنثی هست. محاله نباشه.
- به نظر من اهورا روی کسایی که نسبت بهشون حساسیت داره، این جور متعصب می‌شه.
- دارید به حمایت از برادرزاده تون قانع می‌کنید تا به غرورش احترام بذارم و بعضی وقتا چشم بسته بگم چشم؟
- داری مغلظه می‌کنی النا. فکر نکنم اهورا تا این حد خودبین باشه.

- مواقعی که حرصش و درمی آرم، از اینم بدتر می شه.
آقای والا ابرو بالا انداخت.
- پس پا روی دمش می ذاری دخترک، وَاَلَا اهورا جوونی نیست که اسیر
غرور کاذب بشه.
- متوجه این بند کاذب نشدم بابا.
- منظورم اینه که اگه این طور بود، تو شرایط فعلیش پر از تکبر و خودبینی
می شد.
النا به مقابل چشم دوخت و گفت:
- صد درصد. اصلاً دنبال خودبزرگ بینی، شهرت و منم منم کردن نیست، در
حالی که هرکی جای اهورا بود، حداقل یه کم تکبر قاتی اخلاش می شد. اهورا
هنوز همونه، خود خودش.
سپس با لحنی قاطع ادامه داد:
- همچین تو مسائل و فرمولاش فرومی ره که آدم حس می کنه داخل اونا
حل شده.
- حالا که همچین پسر نابغه ای کنارته، از معلوماتش استفاده کن.
- چشم بابا، حتماً، اما ایشونم گاهی تو معلومات شما سرک می کشه ها.
آقای والا لبخند زد.
- راهنمایی می گیره بابا. آدما به تجربه ی گذشتگان نیاز دارن تا راهی که
می رن، به بن بست نخوره.
- بله، درسته. کاش اخلاش مثل دانشش فوق العاده بود تا جرئت آدم یه ذره
زیاد بشه!
- که چی کار کنی؟
النا شانه بالا انداخت و گفت:
- هیچ چی. خودش راحت تر زندگی می کنه و کمتر به زمین و زمان غر
می زنه.
آقای والا لبخند زد و چیزی نگفت، چون فرصتی نماند. به دانشکده رسیده

بودند. اتومبیل را مقابل ورودی دانشکده متوقف کرد.

- کم به برادرزاده‌ی من بگو غرغرو الناخانم.

النا خندید. هم‌زمان اتومبیل اهورا مقابل در دانشکده رسید و برای داخل رفتن، منتظر حرکت اتومبیل عمو ایستاد. بوقی زد و با حرکت دست و سرش سلام داد. همان عمل را آقای والا تکرار کرد و با تکان دستی برای النا، دور شد. تا النا به محوطه برسد، اهورا اتومبیلش را داخل پارکینگ جای داد و برای ورود به سالن، همگام شدند.

- صبح به خیر.

اهورا سر تکان داد و با صدای گیرایش گفت:

- سلام. صبح به خیر.

سپس به مقابلش اشاره کرد و گفت:

- بفرما داخل دیگه، چرا وایسادی؟

- بی‌ادبی نمی‌کنم استاد. اول شما بفرمائید.

اهورا اخمی زیبا بر چهره نشاناند و گفت:

- بلبل زبونی نکن. بفرما تو. دیرتر از من برسی، یه نمره از کنفرانست و از

دست دادی.

النا قدمی پیش افتاد و وارد سالن شد. با ورود اهورا، دوباره کنار هم قرار

گرفتند. نگاهی دقیق به صورت اهورا انداخت و پرسید:

- چرا چشمت پف کرده؟ تو که سر موقع می‌خوابی!

اهورا دستی به صورتش کشید و گفت:

- تو اینترنت بودم، یه دفعه به خودم اومدم و دیدم ساعت سه صبح شده.

النا برای سربه‌سر گذاشتنش لبخندی زد و موزیانه پرسید:

- باکی چت می‌کردی که خواب از سرت پرونده بود؟

اهورا اخم خوشگلی کرد. از زاویه‌ای تند به النا خیره شد و گفت:

- گلوم پیش یه فرمول موزی گیر کرده بود گلابی. مثل تو نم پس نمی‌داد،

فقط اذیت می‌کرد.

- النا سری به طرفین تکان داد.
- آگه بچه‌ها بفهمن استادشون با چه ادبیاتی حرف می‌زنه، جدیتش و باور نمی‌کنن و از سر و کولش بالا می‌رن.
- متعاقب جمله‌اش خندید. اهورا نگاهش کرد و گفت:
- تو با همه فرق داری جوجه‌انیشن. حالا ببند نیش‌ت و و زود برو آماده باش ببینم چی کار کردی.
- چشم استاد خوشگل.
- هندونه خیلی گرون شده، با این حال گنده‌ست و زیر بغلمون نمی‌مونه.
- النا خندید و گفت:
- جون عمه‌ت زیاد گیر ندیا. تموم تلاشم و کرده‌م.
- خاله‌ام نداری تلافی کنم.
- قسم دادم بی‌برو برگرد ارفاق کنی.
- با اون بابای دانشمندت که گردن علم و خم می‌کنه، باید جای بیست، دو‌یست بگیری. تو اصلاً جای ارفاق نداری.
- النا با لحنی متفاوت گفت:
- باشه! ارفاق نکن. اما جای خاله، با فامیلای تازه تلافی کن.
- اهورا تازه یاد اتفاقات تازه‌ی اطراف النا افتاد و پرسید:
- جداً؟ قابل بودن یا نه؟
- النا ابرو بالا انداخت و گفت:
- اوففف، تا دلت بخواد.
- سپس با شیطنت به اهورا نگاه کرد و افزود:
- اونم از مدلی که تو اصلاً نمی‌پسندی.
- اهورا با کنایه گفت:
- گفتم چرا چشمات برق می‌زنه، نگو با از ما بهترن بودی.
- النا با لحن پرشیطنتی گفت:
- به قول حُسنّا، چون بدت می‌آد، خنخ.

- حسنا غلط کرد! وای به حالمون از این به بعد.
- من همیشه همینم. به خاطر مامان و مادربزرگم خوشحالم، وَاَلَا فکر نکنم
دیگه اون جماعت و ببینم.
اهورا بحث را قیچی کرد، چون به اتاق اساتید نزدیک شدند.
- فعلاً برو خودت و آماده کن، تا بعد. آینده معلوم می‌کنه.
النا پیش از رفتن پرسید:
- چی رو؟
اهورا نگاه پرمعنايي به او انداخت و گفت:
- برق چشمات و.
- دیوونه!
اهورا با اخم به او تشر زد و درحال رفتن به سوی اتاق اساتید، زیر لب
زمزمه کرد: «دیوونه تم دیگه، گفتن نداشت.»

سروصدای گنجشک‌ها النا را از خواب نیمروزی منصرف کرد. از تخت پایین
آمد و پشت پنجره ایستاد. از لحظه‌ای که خانه‌ی مادربزرگ را ترک کرده بود،
هم‌چنان به آنجا و آدم‌های جدیدش فکر می‌کرد. یاد دو روز پیش افتاد و
صفحات ذهنش به آن روز برگشت. آخرین امتحانش را داد و علیرغم خستگی
زیاد، راهی منزل مادربزرگ شد. شب قبل، طی مکالمه‌ی تلفنی، قول داده بود
سری به او بزند. وارد خانه‌ی او که شد، فضا مانند همیشه نبود. خدمتکارها با
وسواس خاصی مشغول غبارروبی و تمیزکاری بودند. سرگرم تماشای آن‌ها بود
که صدای مادربزرگ را شنید. «خوش اومدی النای نازنین من. چرا وایسادی
عزیزم؟» در حالی که به زن مهربان نگاه می‌کرد، با لبخند پیش رفت. طی دو
ماهی که به آن خانه رفت و آمد پیدا کرده بود، تقریباً یک روز درمیان به مادربزرگ
سر می‌زد، مفصل احوالش را جويا می‌شد و با حوصله به صحبت‌هایش گوش
می‌داد. آن روز مادربزرگ به احوالپرسی مختصری بسنده کرد و در حالی که
دستش را مدام دور عصایش پیچ می‌داد، حرف‌هایی جدید پیش کشید. دخترک

شعفی در صدای پیرزن احساس کرد و متوجه شد از شوق کمی می لرزد. دلش می خواست دلیل خانه تکانی و اشتیاق او را بفهمد. انتظارش به درازا نکشید. به اتفاق راهی پله ها شدند تا به اتاق سابق مادر بروند. در همان حال النا پرسید: «خونه تکونی می کنید مادر بزرگ؟»

ژانت لبخندی زد و با هیجان گفت: «نه گلم. از خدمتکارا خواسته م یه کم تمیزکاری کنن تا خونه مرتب باشه.»

النا نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «خونه ی شما همیشه مرتبه مادر بزرگ. وسواستون نشون می ده مهمون خاصی دارید.»

زن از بالای عینک گردش به النا زل زد و با عطفوت گفت: «مهمون خاصم که خودتی عزیزم. ازت ممنونم به خواست این پیرزن احترام می ذاری و پرچونگیام و تحمل می کنی.»

«قرار شد دیگه با من تعارف نکنید، چون امتحاناتم تموم شده و می خوام هر روز پیام بپشتون.»

مادر بزرگ با گشاده رویی گفت: «عالیه، عالی! مگه با حضور تو شور و اشتیاق به این خونه برگرده عروسکم.»

النا از پهلو مادر بزرگ را بغل کرد و گفت: «به شرط این که شما هم قول بدید به ما سر بزیند. مطمئنم روحیه تونم بهتر می شه.»

پیرزن در حال تکان ممتد سرش گفت: «حتماً عزیزم. قصد دارم تنهایی هامو به تلافی این همه سال دوری، کنار تو و پدر و مادرت بگذرونم.»

النا با هیجان پرسید: «موافقید امشب مامان و سورپرایز کنیم و بریم خونه ی ما؟»

ژانت از این که مجبور بود ذوق النا را کور کند، درهم شد، اما چاره ای نداشت. «اگه مهمون نداشتم، حتماً قبول می کردم عزیزم. تو یه فرصت مناسب حتماً

مزاحمتون می شم تا خونه ی دخترم و با تأخیری بیست و چهار ساله ببینم.»

النا لبخند زد و پرسید: «یعنی مهمونتون همین امشب می آد؟»

چشمان پیرزن پر از شادی شد. «احتمالاً تا یکی دو ساعت دیگه پروازش

می شینه.»

وارد اتاق مادر شدند. النا مادربزرگ را روی صندلی نشانده، خود نیز مقابلش نشست و گفت: «مگه از کجا می آدی؟ اصلاً کی هست؟»
مادربزرگ دست‌هایش را دور عصا قلاب کرد و با وسواس گفت:
«خواهرزاده‌ی پدربزرگ مرحومه عزیزم. از آمریکا می آدی.»
النا ابرو بالا انداخت و گفت: «که این طور. به سلامتی.» پس از توفقی چند ثانیه‌ای پرسید: «راستی، شما تمام این سال‌ها آمریکا بودید؟»
زن آهی صدا دار کشید و گفت: «غیر از دو سه سال اول، آره.»
«اون سه سال کجا بودید؟»

«اول رفتیم به اروپای مرکزی. قرار بود همون‌جا بمونیم، ولی خواهر پاتریک که ساکن آمریکا بود، پیغام فرستاد در صورت تمایل به نیویورک مهاجرت کنیم تا کنار هم باشیم.» بعد تکانی به صورتش داد و گفت: «حقیقتاً برای ما فرقی نداشت ساکن کجا باشیم. پاتریک فقط می‌خواست از ایران دور باشه تا یه موقع تسلیم خواسته‌ی من برای برقراری ارتباط با هلنا نشه. از این جهت همراه برادرم، پدر داوید، و خانواده‌ش، به آمریکا مهاجرت کردیم و با کمک خواهر پاتریک و شوهر آمریکایی‌ش، خیلی زود سر و سامون گرفتیم. این نزدیکی باعث شد داوید و دنیل، خواهرزاده‌ی پاتریک که تقریباً هم‌سن و سال بودن، روابط دوستانه‌ای برقرار کنن.»

النا پرسید: «دنیل مسافریه که تو راهه؟»

در چشمان پیرزن برقی افتاد که تشعشعش النا را گرفت. «آره دخترم. دنیل عزیز من داره می آدی.»
«معلومه خیلی دوستش دارید.»

زانت با حالی خاص گفت: «بذار برسه و ببینیش، اون وقت نظرت و جویا می شم.»

النا تنها لبخندی محو روی لب نشانده و منتظر بقیه‌ی توضیحات مادربزرگ، چشم به لب‌های او دوخت. زانت ادامه داد: «وقتی از آمریکا برمی‌گشتیم، داوید

و دنیل از هم قول گرفتن که در اولین فرصت به دیدار هم برن. این طور که پیداست، دنیل اولین فرصت و به دست آورده و برای دیدار دوستش به ایران می‌آد. از داوید خواستم اون و مستقیم به منزل من بیاره. الانم با جمعی از بچه‌ها، برای استقبال از دنیل عزیزم رفته فرودگاه.»

«چه دوست باوفایی. معلومه خیلی با هم صمیمی بوده‌ن که به این زودی دلتنگ شده و زحمت این همه راه رو به خودش داده.»

«دنیل برخلاف داوید که آروم و کم حرفه، خیلی بانشاط و پرتحرکه.»
 النا طنزگونه گفت: «انگار بهونه‌ش و می‌گرفتید مادر بزرگ. این طور نیست؟»
 مادر بزرگ خیلی جدی جواب داد: «واقعاً همین طوره.» وقتی النا را متعجب و منتظر دید، اضافه کرد: «راستش تنها بهونه‌گیری من تو این مدت، جای خالی دنیل بود، با این که هر روز باهام تماس می‌گرفت. حالا خوشحالم که داره می‌آد.»
 لبخندی به نگاه النا پاشید و افزود: «خوبه هستی و پسر عمه‌ی مادرت و می‌بینی، اون وقت متوجه می‌شی چه جوون بامحبتیه.»

النا گفت: «شما هم نمی‌خواستید، من فکر می‌کنم خواهر پدربزرگ ترجیح می‌داد بیاد منزل شما، نه جای دیگه.»

پیرزن جواب داد: «شاید اگه خواهر پاتریک می‌اومد، حرفت درست بود عزیزم، اما دنیل تنها اومه.»

«پس تا مدتی سرتون حسابی گرمه. مطمئناً داویدم به خاطر دوستش منزلتون می‌مونه.»

«البته. همین طور جوونای دیگه‌ی فامیل، به خصوص لاریسا.» النا ابرویی بالا انداخت و ژانت ادامه داد: «از زمانی که برگشتیم و لاریسا پسرعموش و دیده، علاقه‌ی خاصی بهش پیدا کرده و همه از این بابت خوشحالیم.»

النا لبخند محوی زد و گفت: «چه خوب. با وجود این سرتون حسابی گرم می‌شه.»

«بله گلم، اما تو باید سر قولت بمونی و هر روز بهم سر بزنی. در حال حاضر حضور تو از همه بیشتر آروم می‌کنه.»

النا دست‌های استخوانی مادر بزرگ را بوسید و چشمی دلچسب تحویلش داد. پیرزن دست نوهی جوانش را فشرد و بسی خیال زمان و اطراف، صحبت‌هایشان به گذشته و دلتنگی‌های زن کشیده شد، مانند روزهای دیگر. نفهمیدند چطور زمان گذشت تا این‌که تقه‌هایی به در خورد.

النا از پشت پنجره کنار آمد و درِ اتاقش را گشود. لحظه‌ای فکر کرد هنوز در خانه‌ی مادر بزرگ است و از دیدن مادرش تعجب کرد. تقه‌هایی که به در خورد را تکرار ضربات آن روز تصور کرد. صدای مادر، خاطرات آن روز را شکست و النا را به زمان حال برگرداند:

- آگه خوابت نمی‌آد، بیا بیرون الی. امروز حسابی بی خواب و کلافه شده‌م.
النا همراه مادر شد و گفت:

- بدی روزای بلند تابستون همینه مامان. آگه برنامه‌ریزی نداشته باشیم،
مدام حوصله مون سر می‌ره و نق می‌زنیم.

- آره، درسته. می‌گی چی کار کنیم؟

- بهتره خودمون و با کلاسی چیزی سرگرم کنیم.

هلنا در حال پایین رفتن از پله‌ها پرسید:

- مثلاً چه کلاسی؟

النا شانه بالا انداخت.

- چه می‌دونم، شاید رانندگی.

مادر نگاهش کرد و گفت:

- تو دوست داری، برو ثبت‌نام کن. من اصلاً علاقه‌ای به این آموزش
وحشتناک ندارم.

النا با لحن خاصی گفت:

- ترس شما از اینه با یاد گرفتن رانندگی، بابام براتون ماشین بخره و دیگه

راننده‌تون نباشه.

هلنا نیم‌نگاهی به دخترش انداخت.

- پس چی. اون وقت آقا می‌فرمایین هر جا می‌خواید تشریف ببرید،

بفرمائید. این طوری خودش و راحت می‌کنه.

- نخیر مامان جان. شما به دولا راست شدن بابای مظلوم من عادت کردی.

هلنا بازوی النا را محکم چسبید و با فشردن آن گفت:

- بابات اگه مظلوم بود، دل من و دودستی نمی‌چسبید تا قید پدر و مادرم و بزمن بچه. این قدر طرفداریش و نکن.

النا آخی گفت و پشت لبخندی شیرین پرسید:

- واقعاً از ته دل گفتید؟

هلنا دست النا را رها کرد و پرسید:

- چی رو؟ مگه من حرفی زدم؟

- ای، مامان!

هلنا خندید و روی کاناپه نشست. این بار دست النا را گرفت و کنار خود نشاند. نگاه خاصی به دخترش انداخت و پرسید:

- یه لحظه خودت و بذار جای من. اگه مردی مثل بابات تو زندگیت پیدا بشه، حاضری به خاطرش از من و پدرت دست بکشی؟

النا سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- شما از پدر و مادرتون دست نکشیدید، اونا دیگه نخواستنتون.

- شرایطمون خاص بود النا. حالا فکر کن چنین اتفاقی یا مشابهش برات پیش بیاد.

النا با استیصال گفت:

- من حتی فکرشم نمی‌تونم بکنم! تو رو خدا از این حرفا نزنید!

هلنا به نقطه‌ای در هوا زل زد و گفت:

- منم نمی‌خواستم به علی‌رضا فکر کنم. دوست نداشتم از پدر و مادرم جدا بشم، اونم اون طوری!

پاهایش را روی هم آویزان کرد. پشتش را به مبل تکیه داد و با غرق شدن در عوالم گذشته، با صدایی گرفته افزود:

- به خاطر پدرت مریض شدم. همه‌ش منتظر بودم همین‌طور که روزا

می‌گذره، فراموشش کنم و به حال عادی برگردم. دوست نداشتم مادرم مدام بالای سرم گریه کنه و پدرم عذاب بکشه، اما با تمام تلاشم این اتفاق نیفتاد و روزیبه‌روز بدتر و دل‌بسته‌تر شدم. درواقع فقط به خودم دل‌داری می‌دادم شاید بتونم فراموش کنم، اما هیئات!
به النا نگاه کرد و ادامه داد:

- هنوزم که هنوزه، بعد از گذر بیست و پنج سال از اون روزا، تاب به لحظه دوریش و ندارم و با تمام حسرت‌هایی که کشیدم، اگه برگردم به اون روزا هیچ‌کس و به علی‌رضا ترجیح نمی‌دم.
النا بغض نهفته‌ی مادر را درک کرد. نمی‌توانست درک کند چه عذابی از آن جدایی کشیده، اما حداقل می‌توانست بفهمد جدایی از پدر و مادری یعنی چه! به‌خصوص این‌که آخرین تصویر مادرش از پدر، تابوت او بود. برای این‌که مادر را از آن حس و حال جدا کند گفت:

- بابای منه دیگه. مگه کم آدمی بوده قربونت برم!
و شروع به برشمردن محسنات پدرش کرد:
- خوشگل، خوش‌اندام، مهربون، باسواد و کمال، خانواده‌دار، دخترگوش، ...
هلنا لبخند زنان روی پای النا زد و گفت:
- پس چی. خدا برات حفظش کنه عزیز دلم.
النا آمین سفتی گفت. مادر درحال جا دادن موهای النا پشت گوشش گفت:
- اهورا رو ببین، فرمت کامل جوونی‌های علی‌رضاست.
چشم‌های النا گرد شد و گفت:
- همه می‌گن مامان، اما اخلاق اهورا خیلی با بابا فرق داره.
هلنا سرش را به طرفین تاب داد و گفت:
- اهورا از پدرتم سرتره النا. از من که باهاشون زندگی کرده‌م قبول کن.
النا مانده بود چه بگوید. رابطه‌ی اهورا با پدر النا بسیار صمیمانه‌تر از پدر خودش بود و این امر بر کسی پوشیده نبود. هنگامی‌که کنار هم قرار می‌گرفتند، مانند دو قطب پرکشش به هم جذب و کاملاً از اطراف جدا می‌شدند. اما

شخصیت فردی اهورا به نظرش اصلاً با پدر مطابقت نداشت. تا خواست این جمله را بگوید، مادرش پیش دستی کرد و گفت:

- نگفته بودی واسه مامان مهمون اومده!

النا از بحث قبل دور شد و گفت:

- آره. می خواستم بگما، فرصت نشد. شما از کجا فهمیدید؟

- زنگ زدم احوال مامان و پیرسم، لاریسا گوشی رو جواب داد. احساس کردم خونگی مامان کمی شلوغی. لاریسا گفت مهمون داره، اما توضیح نداد کی.

- چرا از خود مادر بزرگ سؤال نکردید؟

- حمام بود.

النا ابرو بالا انداخت و گفت:

- آهان.

هلنا احساس کرد النا با شنیدن اسم لاریسا، بالاجبار جواب داد. محل

نگذاشت و پرسید:

- تو می دونی کی اونجاست؟

- پسر عمه تون از آمریکا اومده. فکر نکنم دیده باشیدش.

هلنا با اندک هیجانی پرسید:

- منظورت دنیل، پسر عمه آیلینه؟

النا به هیجانی که متوجه نشد چرا مادر را دربر گرفته چشم دوخت.

- آره.

هلنا دو دستش را به هم کوبید و با همان هیجان دوست داشتنی ادامه داد:

- وای خدای من! عاشق عکسای بیچگیش و طرز حرف زدنش بودم. آرزو

داشتم بینم و بچلونمش. وقتی با تلفن صحبت می کرد، می خواستم قورتش بدم.

النا با چشمانی گردشده گفت:

- الان دیگه فکر نکنم بتونید بچلونید یا قورتش بدید، چون هم بابام

می کشدتون و هم دست و پاش از دهنتون می زنه بیرون.

مادر و دختر بلند خندیدند. هلنا میان خنده گفت:

- البته. معلومه که مردی شده.

سپس روی نقطه‌ای در حافظه‌اش ماند و افزود:

- عمه تا زمانی که اونجا بودم، عکساش و برام می فرستاد. فکر کنم تو آخرین

عکسش که یادگار میز کنار تختم شد، چهار سالش بود.

النا با لحنی دوست‌داشتنی گفت:

- آره، می دونم. چون خیلی ناز بود، پرسیدم و مادربزرگ با اشتیاق توضیح

داد. ایشونم خیلی به دنیل علاقه داره.

- مامان سال‌ها باهاش زندگی کرده، بایدم دوستش داشته باشه.

- دقیقاً. البته مادربزرگ معتقدۀ خیلی مهربون و دلچسبه و انگار خیلی‌ام

مادربزرگ و دوست داره.

- خوبه. همراه پدر و مادرش اومده؟

- چطور مگه؟

- آخه شوهر عمه از ایران خوشش نمی اومد. این حرفش تو عالم بچگی، از

ذهنم پاک نمی شه.

- چرا؟

هلنا لب‌هایش را پایین کشید و گفت:

- نمی دونم. اون موقع که عمه باهاش ازدواج کرد، من تقریباً نوجوون بودم.

خیلی سال گذشت تا دنیل متولد شد، چون همسرش از بچه‌ام خوشش

نمی اومد.

- وا! مگه می شه؟

هلنا سر تکان داد و افزود:

- آره. خیلی از مردا زیاد بچه دوست ندارن، اما به نظرم پدر دنیل دیگه

متفاوت بود.

- چطور؟

- خوب یادمه عمه به پدرم می گفت نیکول برای ازدواجمون دو تا شرط

گذاشته؛ اول این‌که هیچ‌وقت ازش بچه نخوام و دوم این‌که تقاضای سفر به ایران و نداشته باشم.

- خب دلیلش چی بوده؟

- نمی‌دونم. در هر صورت چون عاشق هم شده بودن، عمه شرایطش و پذیرفت و با هم ازدواج کردن. هنوزم برام سؤاله که این چه مدل عاشق شدنه.

- واقعاً جای سؤال داره.

هلنا فوراً از روی موضوع گذشت و گفت:

- البته عمه خودش و با قبول شرایط نیکول ثابت کرد، اما رفتار همسرش

برای من معما بود.

- احتمالاً اول زندگی چنین شرطی داشته، چون بالاخره بعد از سال‌ها طوق

از گردنش برداشته شده و صاحب فرزند شده‌ن.

- اشتباه نکن. معما همینه، چون سر اون موضوع کارشون تا مرز جدایی

پیش رفت.

النا با تعجب پرسید:

- واقعاً؟ یعنی تا این حد از بچه متنفر بود؟

- بله. چون عمه می‌خواست بچه‌ای رو که ناخواسته باردار شده بود حفظ

کنه و همسرش اصرار داشت اون و از بین ببره. بالاخره با وساطت مایکل، عمومی

دنیل، این ماجرا جمع شد.

- چه عجیب!

- عجیب‌تر این‌که نیکول شرط بدتری برای پذیرش فرزند خودش با عمه

گذاشت.

- چه شرطی؟

- قبول کرد بچه بمونه، به شرط این‌که عمه هیچ‌وقت اون و جلوی چشمش

نیاره.

- واقعاً باید اسم چنین پدری رو تو کتاب گینس ثبت کنن!

- منم برای همین متعجب شدم. چطور همراه پسری که نمی‌خواست، به

سرزمینی اومده که علاقه‌ای بهش نداشت؟!!

النا هومی کشید. پاهایش را روی هم انداخت و گفت:

- احتمالاً هنوز بر عهدش مونده مامان.

- چطور؟

- چون پسر عمه تون تنها اومده.

هلنا گوشه‌ی ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- که این طور.

سکوت بینشان چندان دوام نیاورد. هلنا ادامه داد:

- بعد از ازدوایم دیگه نه صدایش شنیدم و نه عکسی ازش دیدم. البته

می‌تونستم با عمه ارتباط بگیرم. اون از فامیل دور بود و کلاً عقایدش مثل اقوام نبود، اما خودم این کار رو نکردم.

- چرا مامان؟ بهترین فرصت بود.

- ترسیدم پدر هم چنان سرسختی نشون بده و هوایی بشم. این طوری به

مامان هم سخت تر می‌گذشت. برای همین ترجیح دادم همه چی تو همون سکوت تلخ بمونه.

النا به آرامی پرسید:

- به نظرتون اشتباه نکردید؟ شاید...

- چرا، خیلی اشتباه کردم.

النا دست مادر را به رسم دل‌داری فشرد. لبخند تلخی روی لب هلنا نشست و گفت:

- ولش کن النا. نمی‌خوام زیاد یادش بیفتم.

النا سر تکان داد و موافقت کرد. مادر پرسید:

- الآن دنی چه جوریه الی؟ همون طور زیبا و معصوم مونده؟ به نظرت

چه جور جوونی اومد؟

و بعد از حسابی سرانگشتی با خودش، افزود:

- فکر کنم باید بیست و شش هفت سالش باشه.

النا به چشمان مادر خیره شد و گفت:

- تو نگاه اول جوون جالب و آرومی به نظر می آد، اما شیطنتش و رفته رفته لو می ده. فوق العاده هم نکته سنج و ریزبینه. البته سعی داره بروز نده، اما زیاد موفق نیست.

انگار یاد چیزی افتاده باشد، خندید. مادر گفت:

- خب شاید تو مثل بابات زود مطلب و می گیری که این جوری می گی.

- شاید، اما من بیشتر از مدل حرف زدنش خوشم اومد.

- چرا؟

- خیلی جالب فارسی و انگلیسی رو با هم مخلوط می کنه تا منظورش و

برسونه، اما یه دفعه می ره تو فاز ارمنی.

هلنا طبق تصویری که از دنیل در عالم بچگی داشت، با لحنی مهربان گفت:

- آخی، عزیزم. چقدر دوستش داشتم.

- طفلی از بس آدمای جورواجور دیده، زبانش قاتی کرده، درست مثل

این که روی امواج رادیویی سرگردون شده باشه.

هلنا لبخند زد و گفت:

- این طور که معلومه، بامزه ست.

- آره، خیلی. مثل پسر بچه های نمکی و مظلومه.

هلنا با هیجان پرسید:

- قیافه ش چی الی؟ مثل عکسای بچگیشه یا تغییر کرده؟

النا به چشمان مادرش خیره شد و گفت:

- چشماش به طرز عجیبی شبیه شماست مامان، این قدر شبیه که چند

لحظه ای نمی تونستم چشم ازش بردارم.

- آره. عمه می گفت رنگ چشماش شبیه خودمونه. آخه منم شبیه عمه

هستم.

- اما موهاش مثل شما خرمایی یه دست نیست، مثل چشماش که چندین

رنگ سبز مثل تیله قاتی، ترکیبی از چند رنگ روشن و بلونده. راستش من فکر

کنم موهایم و رنگ کرده.

- اشتباه نکن النا. رنگ نکرده، مثل مادرشه. موهای عمه‌ام مخلوطی از چند رنگ روشن بود و آدم فکر می‌کرد رنگشون کرده. سپس به فکر فرورفت.

- این طور که معلومه، شبیه مادرشه. باید حتماً ببینمش، دلم برای عمه آیلین تنگ شد.

النا به تصورات خوشایند مادر تلنگری زد و گفت:

- آگه یه سروسامونی به موهایم می‌داد و کمی کوتاهش می‌کرد، محشر می‌شد.

- خب بهش می‌گفتی. شاید تا حالا کسی راهنمایش نکرده.

النا نجواگونه با خود حرف زد، اما هلنا کاملاً صدایش را شنید.

- همین یه کارم مونده تا لاریسا چشمام و دربیاره!

مادر خیلی جدی پرسید:

- چطور مگه؟

النا از واکنش مادر متعجب شد، اما خندید. مادر جدی‌تر پرسید:

- مطمئناً لاریسا رفتار زنده‌ای داشته که این حرف و زدی. تو آدمی نیستی که با یکی دو برخورد حساس بشی.

النا به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

- من حساس نشده‌م مامان. اما دوست ندارم با مقابله‌به‌مثل، به‌عنوان یه تازه‌وارد سر زبونا بیفتم، اونم به‌خاطر کوله‌فکریای اون دختر خودخواه.

- جواب این جور آدم‌ها رو ندی، جری می‌شن النا.

- بذار هر جور دوست داره رفتار کنه مامان. به‌نظرم کم‌محللی براش از هر توهینی بدتره.

لحن النا به مادر فهماند خیلی لاریسا را تحمل می‌کند، از این رو برخلاف اخلاق صلح‌جویانه‌اش گفت:

- مجبور نیستی تحمل کنی عزیزم. هر طور نگات کرد، همون مدل تحویل

بگیر.

الناکه دید مادر برای بار دوم به مقابله تشویقش کرد، متعجب شد و پرسید:
 - واقعاً این شما هستید که روش‌های مسالمت‌آمیز رو کنار گذاشتید و دارید راه
 مقابله به مثل و یادم می‌دید؟
 هلنا منظور دخترش را فهمید و گفت:
 - من با تو فرق دارم الی جان.
 - چه فرقی مامان؟ شما سال‌ها به خاطر مَچ نبودن با اطرافیان پدر، زیر
 ذره بین بودید.
 - مدل من فرق داشت النا.
 سپس اضافه کرد:
 - اولاً کسی بهم بی‌احترامی نمی‌کرد. ثانیاً آدم وقتی ازدواج می‌کنه و وارد
 جمع بزرگ‌تری می‌شه، باید خانواده‌ی همسرش و با تمام اختلاف سلیقه و
 عقایدی که دارن، محترم بشمره. تازه، ما از لحاظ فرهنگی خیلی‌ام اختلاف
 داشتیم و سخت‌تر بود. اما این با رابطه‌ی بین تو و لاریسا که هم‌سن هستید، فرق
 داره. متوجهی دخترم؟
 - یه کمی.
 هلنا با وسواس گفت:
 - اصلاً دوست ندارم کسی از فامیل من ناراحت کنه، در حالی که خانواده‌ی
 پدرت به حد پرستش دوستت دارن.
 - خودتون و ناراحت نکنید. تا وقتی خونه‌ی مادربزرگ شلوغه، اونجا
 نمی‌رم. این جورری برخوردارم باهاش ندارم.
 - این روش درستی نیست و اون و جری‌تر می‌کنه. ضمن این‌که تو به مامان
 قول دادی هر روز بهش سر بزنی.
 النا حق را به مادر داد و به اجبار گفت:
 - بله، اما اون مال موقعی بود که ایشون تنها بودن. الآن با وجود اون همه
 جوون بانشاط و پرانرژی، قضیه کاملاً فرق کرده. تازه، مادربزرگ عاشق دنیله و

خیلی خوشحال بود.

زنگ تلفن، گفت وگوشان را قطع کرد. مادر گوشی را برداشت و مشغول صحبت شد. النا متوجه شد مادر بزرگ پشت خط است. کمی که نشست، کلافه شد، چون مادر به زبان ارمنی صحبت می‌کرد و او اصلاً متوجه نمی‌شد چه می‌گوید. برخاست و به اتاقش رفت. طولی نکشید که در اتاقش باز شد و مادر نمایان گشت.

- اتفاقی افتاده مامان؟

- ای، یادم رفت در بزنم! ببخشید.

- مطلب خاصی پیش آمده؟

- نه مامان جان. هیچ چی.

- پس چی شد او مدید سراغ من؟ داشتید با مادر بزرگ صحبت می‌کردید که! مادر سر تکان داد و گفت:

- مامان اصرار داشت امشب بریم منزلش. من دعوتش و برای شام رد کردم و گفتم شب‌نشینی می‌ریم.

- چه عجله‌ای بود حالا. می‌داشتید یه شب دیگه.

- گفتم، اما فکر کنم با تو کار داره.

- با من؟

- آره. گفت می‌خواد راجع به موضوعی باهامون صحبت کنه و تأکید کرد بدون تو نریم.

النا کنجکاو شد منظور مادر بزرگ را بفهمد، اما به نتیجه‌ای نرسید و آن را به محبت او ربط داد.

شام آن شب در فضایی شادتر از همیشه صرف شد، چون النا برای اولین بار آشپزی کرده بود و هیجان داشت. بلافاصله پس از جمع‌آوری میز شام، مادر شستن ظرف‌ها را به عهده گرفت و النا را به اتاقش فرستاد تا آماده شود برای رفتن به شب‌نشینی‌ای که خالی از لطف نبود.

آقای والا با نگاهی به اتومبیل‌های پارک‌شده مقابل عمارت مادر بزرگ،
نگاهی به همسرش انداخت و پرسید:
- امشب به یه ضیافت دعوت شدیم؟
- یادم رفت بگم برای مامان مهمون اومده علی رضاجان.
- منظورت مسافر راه دوره؟
- بله. سه روز پیش دنیل، پسر عمه‌م، از آمریکا اومده و اکثر جوونای فامیل
منزل مامان هستن.
آقای والا ابرویی بالا انداخت و گفت:
- زودتر می‌گفتی کراواتم و بزمن خانم. آخه اخبار به این مهمی رو حالا
می‌گن؟
النا جای مادرش گفت:
- خودشونم دستمال سر می‌بندن باباجون. وجود لباس اضافی باعث تعریق
می‌شه.
پدر چشمکی برای النا فرستاد.
- ممکنه پایین شالت و قیچی کنی و بدی به من تا از قافله‌ی تمدن دور
نمونم؟
النا خندید. در مقابل مادرش اخمی پررنگ بر پیشانی نشانده و گفت:
- شما دو نفر دارید به فامیل من می‌خندید؟
آقای والا گفت:
- یه موقع سر و وضعم باعث نشه فکر کنن من بی‌کلاسم هلنا. کت و شلورام
مورد نداره؟
هلنا که فهمید همسرش مزاح می‌کند، بی آنکه لبخندی بزند گفت:
- حاضرم دستمال حریرم و بهت قرض بدم تا متمدن بشی، اما به نظر من
ظاهرت کاملاً مقبوله.
- آفرین بانوی زیبای من. راه افتادی.
هلنا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بیست و چهار ساله در محضر شما شاگردی می‌کنم استاد.

سپس با افتخار افزود:

- جناب دکتر علی‌رضا والا، دانشمند ممتاز کشور.

آقای والا دستی به پیشانی‌اش کشید و لبخند زنان به همسرش نگاه کرد.

وارد منزل مادر بزرگ که شدند، برخلاف مهمانی بزرگ قبل که تنها صداهایی

آرام و پیچ‌پیچ‌مانند می‌آمد، سروصدایی بلند از حیاط به گوش می‌رسید. النا پس

از احوال‌پرسی با مادر بزرگ و سرگرم شدن ایشان با پدر و مادرش، سمت پنجره

رفت. صدای جوان‌ها از حیاط به گوش می‌رسید و جز مادر بزرگ و خدمه‌ی

خانه‌زادش، کسی در سالن نبود. وجود پرده‌های کلفت و مخمل مانع دید بود.

گوشه‌ی پرده را کنار زد تا بیرون را ببیند. در نگاه اول چشمش به دود غلیظی افتاد

که به آسمان می‌رفت. میزی بزرگ در تراس وجود داشت که با تلاش خدمه،

حسابی شلوغ و پر و پیمان گشته بود. وجود انواع و اقسام خوراکی، به خصوص

جوجه و گوشت‌های بریان، النا را به هوس انداخت تا میان بیچه‌ها برود.

چشمش که به لاریسا افتاد، هیجانش فروکش کرد. هنوز پرده در دستش بود که

نگاه لاریسا به او افتاد، اما فوراً نگاهش را زیر انداخت تا وانمود کند او را

ندیده‌است. نفهمید چه در گوش داوید گفت که نگاه مرد جوان بالا آمد و به النا

خیره شد. آبی آرامش‌بخش نگاه داوید، مثل دریا زیبا و آرام بود، اما النا حس کرد

زیر این آرامش، درحال خفه شدن است. پرده از دستش افتاد و خود را از آن نگاه

نفسگیر نجات داد. درست همان لحظه مادر بزرگ گفت:

- النا، برو تو حیاط، پیش بیچه‌ها عزیزم. همه از دیدنت خوشحال می‌شن.

النا برخلاف حرف مادر بزرگ، برگشت و کنار آن‌ها نشست. به او نگاه کرد و

پرسید:

- چرا خودتون نرفتید بیرون مادر بزرگ؟

- دود ریه‌م و اذیت می‌کنه، به همین خاطر ترجیح دادم داخل بمونم.

دستی به حالت نوازش روی پوست النا کشید و ادامه داد:

- اما تو برو پیش بیچه‌ها. گفته‌م همراه پدر و مادرت می‌آی، منتظرتن.

سپس با لحنی تأکیدی ادامه داد:

- پاشو که موجی از طرفدارا چشم انتظارتن.

النا لبخندی زد و به ژانت خیره شد. می دانست مادر بزرگ بی راه نمی گوید. دوستان خوبی میان آن جمع پیدا کرده بود و دیانا، خواهر داوید، نسبت به بقیه با او صمیمی تر شده بود. با این حال ترجیح می داد بیرون نرود. دنبال بهانه بود که یکی از خدمه وارد سالن شد و گفت:

- میز آماده ست خانم، بفرمائید.

ژانت برخاست و با تعارفاتش، هلنا و آقای والا را همپای خود کرد. دست الننا را نیز میان دستش گرفت و او را وادار به برخاستن کرد. الننا گفت:

- اکثر مردم شبها شام نمی خورن، اون وقت ما دو بار بخوریم؟

ژانت با مهربانی دست الننا را فشرد.

- دو سه لقمه باعث اضافه وزن نمی شه عزیزم.

در حال نشستن سر میز غذا ادامه داد:

- تا شما باشید دعوت من و برای شام رد نکنید.

هر سه لبخند زدند و به خاطر پیرزن، کمی غذا کشیدند و مشغول شدند. برخلاف انتظارشان، بوی کباب بریان اشتهايشان را تحریک کرد و گوشت به نشان چسبید. دیری نپایید که صدایی رسا نگاه هر چهار نفر را برگرداند:

- باید از کبابایی که شخصاً براتون درست کرده ام میل کنید زن دایی. مطمئناً مزهش یادتون نمی ره.

مرد جوان با دیدن الننا کنار پدر و مادرش، سینی کباب را به خدمه سپرد. به ژانت نگاه کرد و ادامه داد:

- که این طور، پس مهمونای خاص و عزیزتر براتون رسیده که ما رو فراموش کردین.

ژانت دنیل را کنار خود فراخواند:

- بیا اینجا عزیزم. گفته بودم الننا همراه پدر و مادرش می آد.

نگاه خوش رنگ دنیل سمت مهمانان برگشت و در تأیید حرفهای پیرزن

گفت:

- البته.

سپس به طرف آقای والا و هلنا که به احترامش ایستاده بودند برگشت. دست درازشدهی آقای والا را میان دستش فشرد و گفت:

- خوش وقتم.

همان طور که دستش هنوز میان دست آقای والا بود، به سمت هلنا برگشت. به زن جوان خیره شد و گفت:

- دایی از هر موقعیتی از شباهت شما به من و مادرم تعریف می‌کرد، به خصوص رنگ چشمانتون.

دستش را از دست آقای والا بیرون کشید. انگشت اشاره و شستش را به هم چسبانند و با جلو راندن آن اضافه کرد:

- حالا که از نزدیک می‌بینمتون، حق و به دایی پاتریک می‌دم.

هلنا درحال بررسی چهره‌ی دنیل، به آرامی گفت:

- چهره‌ت دقیقاً مدل عکسای بچگیته دنیل. فقط بزرگ شدی.

لبخند نرمی زد و با اشتیاق افزود:

- خوشحالم که از نزدیک می‌بینمت. به کشور من خوش اومدی عزیزم.

دنیل سری به نشان احترام و تشکر خم کرد. سپس به النا نگاه کرد و گفت:

- از دیدار مجددتون خوشحالم لیدی. گرچه دو شب پیش ترجیح دادید فرار کنید. خوبه که دوباره برگشتید.

النا تشکر کوتاهی کرد و پرسید:

- چرا فرار؟

دنیل شانه بالا انداخت و توضیح داد:

- شاید برداشتم اشتباه بوده، اما رفتنتون با اون همه تعجیل، شبیه فرار بود.

النا دلش می‌خواست حرف دنیل را تأیید کند و بگوید به خاطر نگاه‌های

پرتکبر و رفتار لاریسا ترجیح دادم اینجا را سریع‌تر ترک کنم، اما حرف‌هایش را

قورت داد و به نحوه‌ی صحبت کردن دنیل چشم دوخت. لحن مرد جوان

به گونه‌ای بود که مخاطب را مشتاق می‌کرد با زدن لبخندی هرچند محو، به او بنگرد. گرچه زبانش مخلوطی از چند زبان مختلف بود، اما در پایان منظورش را به خوبی به شنونده منتقل می‌کرد. یک دفعه نگاهش سمت النا برگشت و او را غافلگیر کرد.

- هنوز داری به حرف من فکر می‌کنی؟

النا بر خود مسلط شد و گفت:

- احساس می‌کردم بین جمعی ناآشنا گم شده‌م. کمی معذب بودم، برای همین ترجیح دادم زودتر ترکتون کنم یا به قول شما فرار کنم.

مادربزرگ وارد بحث شد و گفت:

- حق با توئه الناجان. هنوز کمی با ما و فامیل احساس بیگانگی می‌کنی.

لب‌هایش را به هم فشرد و با نشانیدن لبخندی روی لب افزود:

- پیشنهاد می‌کنم تو سفری که بچه‌ها تدارک دیده‌ن شرکت کنی. این طوری

هم خستگی امتحانا از تنت درمی‌آد و هم با جوونای فامیل صمیمی می‌شی.

دنیل در تأیید حرف‌های مادربزرگ گفت:

- عالی‌ه. چمدونت و بند و آماده باش دوشیزه‌خانم.

بین النا و پدر و مادرش نگاهی ردوبدل شد که برای مادربزرگ و دنیل سؤالی

بود. از این رو ژانت پرسید:

- چرا این طور به هم نگاه کردید؟ مگه قراره از هم جدا بشید که این قدر

متعجب شدید؟

هلنا گفت:

- ما تا حالا به شب جدا از هم نبودیم مامان. همین طور پیشنهاد شما کمی

ناگهانی و غیرمنتظره بود.

پیرزن نگاه پرحسرتی به هلنا انداخت و گفت:

- دقیقاً مثل من و تو و پدرت. یادته هلن؟

چشمان هلنا لبریز اشک شد. ژانت با ادامه‌ی جمله‌اش، دل هلنا را خالی کرد

و مغزش را تهی.

- حالا به زمانی رسیدی که روزی من وایساده بودم. حال هلنا به طرز عجیبی به هم ریخت. اشک رهایش نمی‌کرد. نگاه خاصی به مادرش کرد، نگاهی که نوعی التماس و عجز در آن موج می‌زد. با پوست و استخوانش مادر را درک می‌کرد و می‌فهمید زیر هر خط روی هم‌افتاده‌ی پوست چروکیده‌ی صورتش، چه حسی نهفته‌است. می‌خواست برخیزد، دست‌ها را بگیرد و بگریزد. حال و روزش برای مادر زجرکشیده، کاملاً واضح بود. پیرزن با زبان خودشان شروع به حرف زدن کرد. النا و پدرش سر از حرف‌های ژانت در نمی‌آوردند، اما متوجه می‌شدند که رنگِ روی هلنا در حال باز شدن است. پیرزن که سکوت کرد، دنیل با تکیه بر همان زبان شروع به حرف زدن کرد. لحنش نشان می‌داد این بحث باب میلش نیست، چون حالت صورتش به آدم‌های شاکی می‌خورد. وقتی سکوت کرد، مادر بزرگ رو به النا کرد و پرسید:

- تو با نظر دنیل موافقی النا؟

نگاه النا دوری روی صورت مادر، مادر بزرگ و دنیل زد. در آخر به مادر بزرگ نگاه کرد و گفت:

- متأسفانه اصلاً متوجه حرفاتون نشدم.

پیرزن لبخندی زد و گفت:

- اوه، بله عزیزم، یادم نبود تو و پدرت با زبان ما آشنایی ندارید.

و در پی مکثی کوتاه افزود:

- داشتم برای مادرت از آینده می‌گفتم، آینده‌ای که شاید تقدیر خودش تکرار بشه و این بار برای تو. از رنگ چشماش و هولی که به تنش افتاد، متوجه حسش شدم. گفتم قصدم از این حرفا آزارش نیست، این تقدیرمونه که گاهی مجبورمون می‌کنه برخلاف آرزو هامون پیش بریم. اگرچه من از هلنا دور بودم و پیر زمانه شدم، اما دورادور خبر خوشبختیش به گوشم می‌رسید و از این‌که ثمره‌ی عمرم کنار مرد محبوبش روزگار خوبی داشت، آرامش می‌گرفتم. به اینجا که رسیدیم، دنیل منکر حرفای من شد.

به دنیل نگاه کرد و افزود:

- ایشون عاشقی کردن آدما رو دروغ می دونه. معتقده اگه حقیقی بود، به ثمره‌ی عشقشون احترام می داشتن.

نگاه پیرزن به سمت النا برگشت و ادامه داد:

- می خوام تو که بین پدر و مادری عاشق بزرگ شدی و هنوز آوازه‌ی عشقشون زبانزد فامیله و سیراب محبتشون هستی، دنیل و توجیه کنی. چه جوابی برای ادعاش داری؟

با سکوت مادر بزرگ، النا به دنیل نگاه کرد. سؤال‌های زیادی به ذهنش حمله کرده بود و نمی دانست اول کدام یک را بپرسد. دنیل مستقیم او را زیر نظر داشت و گفت:

- مطمئناً جواب این سؤال برای شما نیاز به تأمل داره، چون دختردایی ادعا کرد شما شبی جدا از هم نبودید. این طور نیست؟

النا به نشان تأیید سر تکان داد و دنیل لبخند کم‌رنگی روی لب نشانده. در نظر النا لبخند و نگاه مرد جوان پراسته‌ها بود. با این‌که نمی دانست در چه شرایطی و چگونه تربیت شده، آماده‌ی جواب دادن به سؤالش شد. اما این فرصت را پیدا نکرد و فاصله‌ای میان بحثشان افتاد. جوانانی که از صرف شام فارغ شده بودند، با سروصدا داخل آمدند. گویا برای دنیل هم چندان مهم نبود به جواب سؤالش برسد، چرا که به سرعت بین جوان‌ها رفت و با داوید مشغول صحبت شد.

از احوالپرسی‌ها که فارغ شدند، دور هم نشستند و صحبت‌ها جنبه‌ی همگانی پیدا کرد. کم‌کم مسیر گفت‌وگو به سمت مسافرتی کشیده شد که مادر بزرگ گریزی به آن زد. داوید نگاهی گذرا به النا انداخت و از ژانت پرسید:

- بالاخره النا تو این سفر همراه ما هستن عمه؟ تونستین موافقتشون و

بگیرین؟

از لحن صمیمی داوید خوشش آمد و نیم‌نگاهی به سویش انداخت. احساس کرد مرد جوان با حالتی خاص نگاهش می‌کند. فوراً چشمانش را پس کشید. به نظرش آمد او و بقیه‌ی بچه‌ها دوست دارند در سفری که هنوز جزئیاتش را نفهمیده بود، همراهی‌شان کنند. این میان تنها نگاه بی تفاوت لاریسا اشتیاقش را